

به مناسبت میلاد امام محمد باقر علیه السلام

کودکی که بوی پیامبر (ص) می داد

محمد بن علی بن الحسین هستیم. دل جابر آشوب شد و با خود اندیشید: «چهره این کودک چقدر شبیه پیامبر (ص) است!»

برای لحظه ای زبانش بند آمد. احساس کرد صدای گرم پیامبر (ص) از پس سالهای دور، در گوش هایش موج برداشت:

ای جابر! تو زنده می مانی تا فرزندم محمد بن علی بن الحسین را که به باقر معروف است، ببینی. هر گاه او را دیدی، از طرف من به او سلام برسان!

جابر، دست هایش را گشود. کودک را در آغوش گرفت و در حالی که دانه های اشک روی گونه ها و محاسن سفید و بلندش می غلتید، با صدای لرزان گفت: «ای فرزند!

رسول خدا (ص) به تو سلام رسانید.»

کودک با مهربانی گفت: «سلام بر رسول خدا (ص) و سلام بر تو که سلام آن حضرت را به من رساندی!»

در آن لحظه ها، گویی بوی عطر پیامبر (ص) به مشام جابر می رسید.

جابر تنها صحابه پیامبر (ص) بود که تا زمان امام محمد باقر (ع) زنده مانده بود. او هر روز، با قدم های لرزان و چشمان خیس و کم سویی، عصا به دست در کوچه های مدینه می گشت. به کنار قبر پیامبر (ص) یا قبرستان بقیع می رفت و به یاد خاطره های گذشته، اشک می ریخت.

آن روز، خورشید نیم روزی در وسط آسمان می درخشید. جابر، آهسته از کوچه ای رد می شد. صدای جیک جیک گنجشک ها از میان شاخه های سبز و شاداب نخل ها شنیده می شد.

در همان وقت، صدای نرم کودکی او را به خود آورد: «سلام علیکم».

جابر، سرش را بلند کرد و با دیدن صورت گرد و نورانی اش لبخند زد و پرسید: «تو کیستی؟»

کودک بالحن مؤدبانه گفت: «من



یکم رجب یا سوم صفر سال ۵۷ هجری قمری



تولد در مدینه

محرم سال ۶۱ هجری قمری



حضور در عاشورا

محرم سال ۹۵ هجری قمری



آغاز امامت

۷ ذیحجه سال ۱۱۴ هجری قمری



شهادت در سن ۵۷ سالگی و خاکسپاری در بقیع (مدینه)

- سخن نیک را از هر کسی، هر چند به آن عمل نکنند، بیاموز.
- خداوند دوست ندارد که مردم در خواهش از یکدیگر اصرار بورزند، ولی اصرار در خواهش از خودش را دوست دارد.
- دانشمندی که از علمش سود ببرند، از هفتاد هزار عابد بهتر است.
- هر کس خوش نیت باشد، روزی اش افزایش می یابد.
- بهترین چیزی را که دوست دارید درباره شما بگویند، درباره مردم بگویید.
- خداوند، دشنام گویی بی آبرو را دشمن می داند.

چند حدیث گوهر بار از امام محمد باقر (ع)

نخلستان

اندیشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: «خدا، شما را رحمت کند! حق با شماست. من خواستم شما را نصیحت کنم، ولی شما مرا نصیحت کردید.»
آنگاه از آنجا دور شد، در حالی که پرنده خیالش در نخلستان یادِ امام آشیانه کرده بود.

پیشانی پرچین و چروک «محمدبن منکدر» از دانه‌های عرق پُر بود. آفتاب داغ ظهر، چشم‌ها را می‌سوزاند. از دور، خانه‌های گلین و نخلستان‌های سرسبز و شاداب مدینه را دید و نفس عمیقی کشید. هنگامی که از کنار کشتزارهای اطراف می‌گذشت، چشمش به امام محمدباقر(ع) خورد. امام با دو کارگر، مشغول کشاورزی بودند. باورش نمی‌شد که امام در آن هوای گرم و سوزان، روی زمین کار کند. با خود گفت: «بهتر است بروم و او را نصیحت بکنم.»

از کنار کرت‌های مزرعه گذشت و به امام نزدیک شد. امام سرش را بلند کرد. با پشت دست، عرق پیشانی‌اش را گرفت و گفت: «سلام علیکم.» با خجالت، پاسخ سلام امام را داد و گفت: «خسته نباشید. آیا سزاوار است مردی مانند شما در این هوای داغ برای مال دنیا این‌قدر کار کند؟ آیا بهتر نبود در خانه می‌ماندید و خدا را عبادت می‌کردید؟ اگر در این لحظه مرگ به سراغ شما بیاید، چه می‌کنید؟»

کارگرها، نگاه خود را به لب‌های خشکیده امام دوخته بودند. امام گفت: «به خدا سوگند، اگر در این لحظه مرگ به سراغ من بیاید، در حال بندگی خدا هستم و با این کار و کوشش، به تو و دیگران محتاج نیستم.»

سپس به او خیره شد و گفت: «من وقتی از مرگ می‌ترسم که در حال گناه به سراغم بیاید.»

دسته‌های کیبوتر چاهی از بالای سرشان گذشت. به سخنان امام

